باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

| | |
|---|---|
| شماره ثبت: | ۳۲۷۱٤ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸فا۱/۰۵۱ ض۵۳م ۱۳۲۱ |
| سرشناسه: | ضیاء العلماء شیرازی، علی |
| عنوان قراردادی: | منظومه کسائیه |
| عنوان: | ترجمه حدیث کساء مسمی بمنظومه کسائیه |
| کاتب: | تاریخ کتابت: |
| محل نشر: [تهران] | ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۳۲۱ق. |
| صفحه شمار: ۲۴ص. | مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐ |
| زبان: فارسی | ابعاد: ۱۱×۱۸ نوع خط: نستعلیق |
| روش تهیه: وقفی☐ | اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐ |
| توضیحات: خریداری | تاریخ ثبت: خرداد ۳۲ |
| یادداشتها: | بانی چاپ: بانو مرضیه صبیه عبدالصمد میرزا قاجار |
| موضوع(ها): | ۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۳ق. ۲. احادیث خاص (کساء). |
| شناسه(های) افزوده: | الف. عنوان. |
| فهرستنگار: | تاریخ فهرستنگاری: د/ ۸۹ |



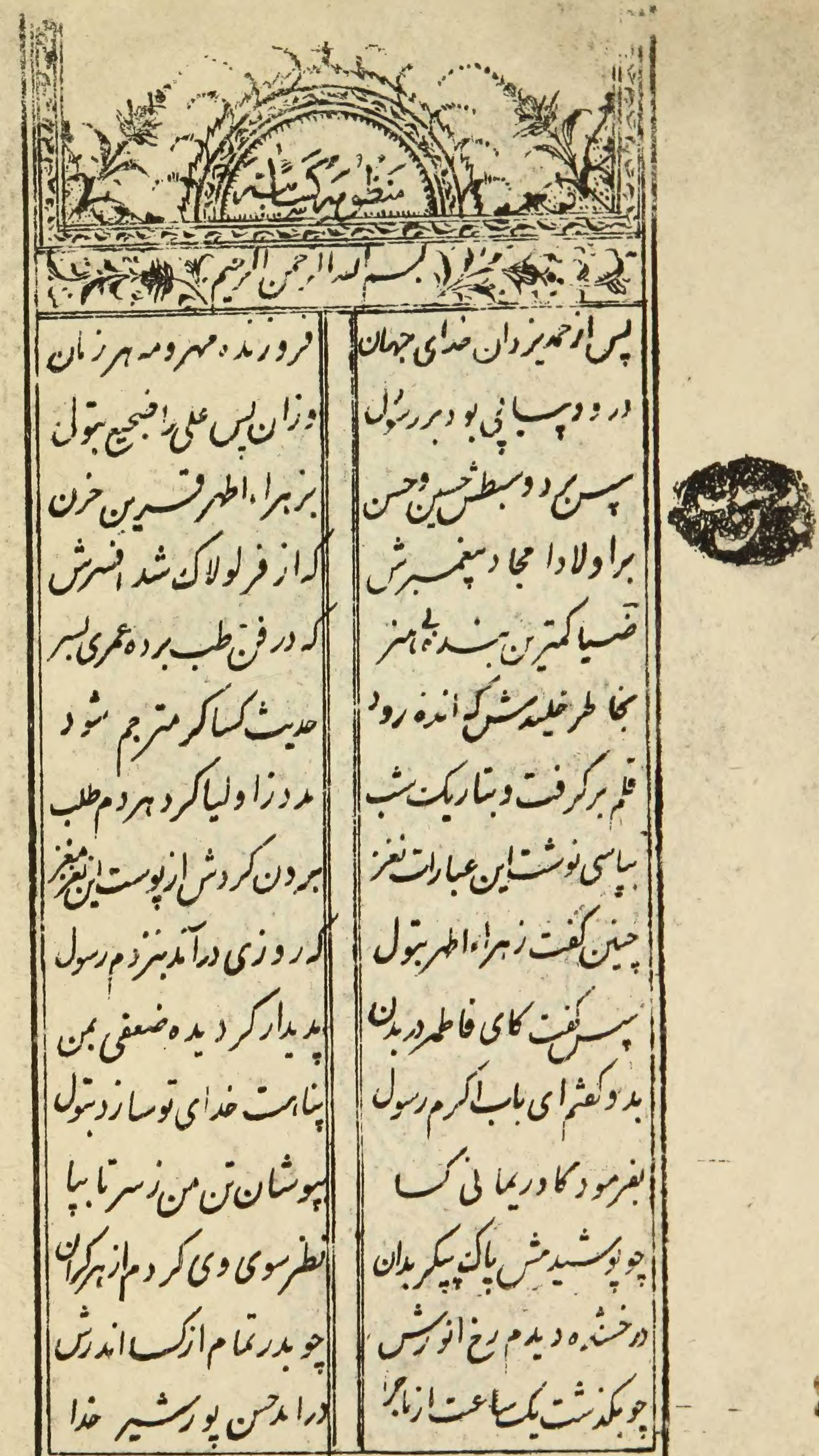
۷۱

مرقاة جاه
التقی بشاه
مظفر
السلطان

۱

بحمده
کتاب
حدیث
مسمّی بمنظومهٔ کساء
افکار رجنا مستطاب سلیل العلماء
وزبدة الشعراء آقای آمیرزا علی ضیاء الحکماء
شیرازی زید فضله وهو معصومی الشان سنه ۱۳۳۱ عشر محرم
غرض از بیت منقشی اکرها باما که هستی ایمی بنیم بقا
کتبه العبد الذلیل المذنب الفقیر الحقیر
الخاطی محمد تقی ابن المرحوم
الافاوزک
طاب ثراه

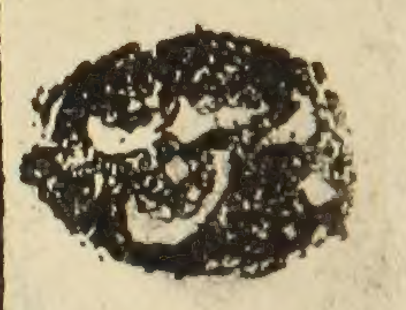
ابد
اللّه عنبه و
ابد جیشه



# منظومهٔ کسائیه

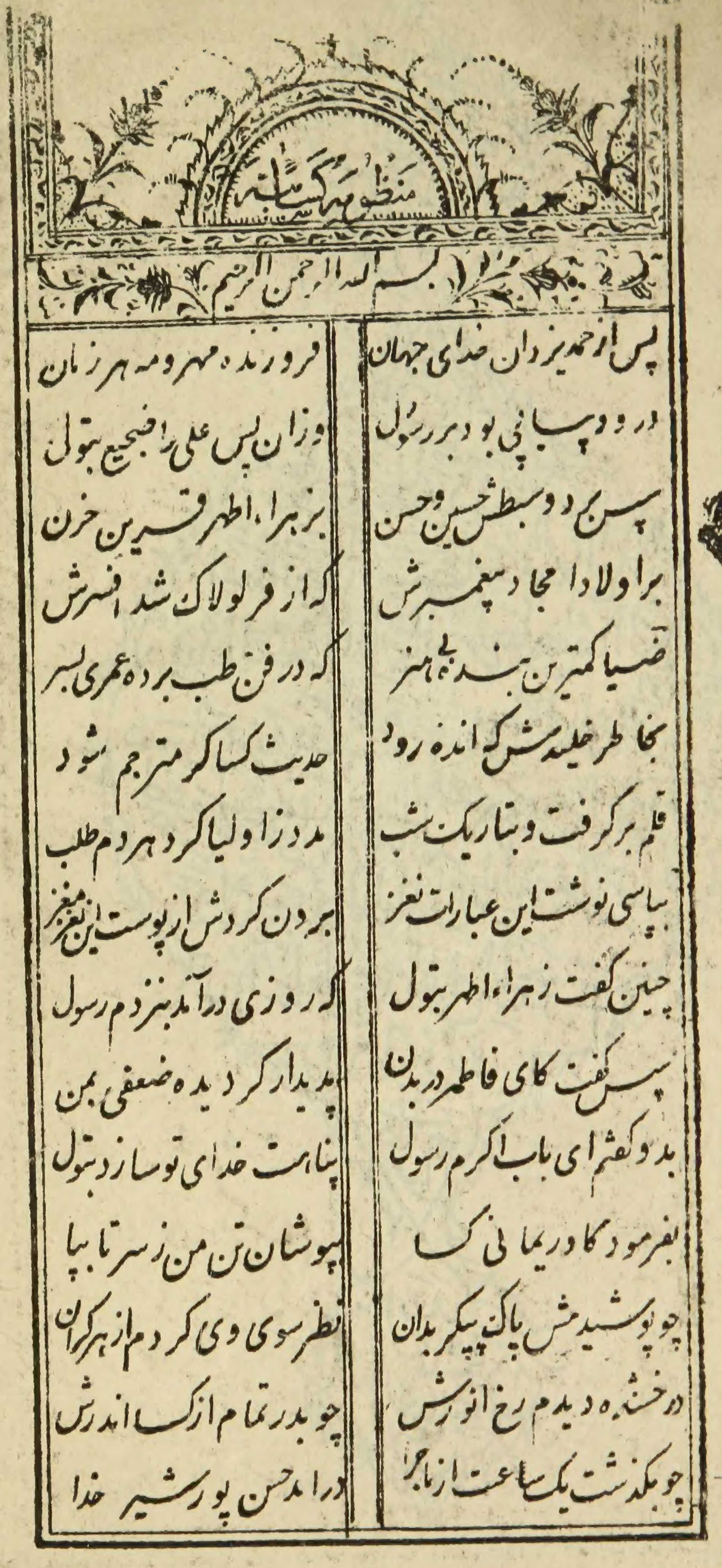
بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد یزدان خدای جهان / فروزنده مهر و مه هر زمان
درود و ثنا پی بود بر رسول / وزان پس علی را ضجیع بتول
پس آن دو سبطش حسین و حسن / بزهراء اطهر قرین حزن
بر اولاد امجاد پیغمبرش / که از فر لولاک شد افسرش
ضیا کمترین بندهٔ بی هنر / که در فن طب برده عمری بسر
بخاطر خلیدش که اندر رود / حدیث کسا گر مترجم شود
قلم برگرفت و بتاریک شب / مدد ز اولیا کرد هر دم طلب
بپاسی نوشت این عبارات نغز / برون کردش از پوست این نغز مغز
چنین گفت زهراء اطهر بتول / که روزی درآمد بنزدم رسول
پس گفت کای فاطمه در بدن / پدیدار گردیده ضعفی بمن
بدو گفتم ای باب اکرم رسول / پناهت خدای تو سازد بتول
بفرمود کاو ریمانی کسا / بپوشان تن من ز سر تا بپا
چو پوشیدمش پاک پیکر بدان / نظر سوی وی کردم از هر کران
درخشنده دیدم رخ انورش / چو بدر تمام از کسا اندرش
چو بگذشت یک ساعت از ماجرا / درآمد حسن پور شیر خدا





سلامی بگفت و جوابی شنود / پس آن غنچهٔ لعل لب بر گشود
که ای مام والانژاد و گهر / شمیمی درد خوشتر از مشک تر
بحیرت فرو مانده از وی عقول / که پندارمش بوی جدم رسول
سرودم بلی ای عزیز بتول / ابر زیر کسا خفته جدت رسول
بسوی کسا رفت آندم حسن / بر جد امجد شه مؤتمن
سلامی بدو کرد و گفتش جواب / پس راند با جد خود این خطاب
کرم اذن بدهی درون کسا / درآیم بفرمود اینک درآ
حسن شد درون کسا شاد و راد / بر جد اکرم شه خوش نهاد
نه بگذشته زین گفتگو ساعتی / حسین از درآمد چو مه طلعتی
سلامی نمود و جوابی شنید / یکی لحظه در پیش مام آرمید
بگفتا رسد بر مشام از بهشت / شمیمی و یا نافهٔ مشک سرشت
نه بل بوی جدم رسول کریم / رسد بر مشام من از این شمیم
بدو گفتم ای جان مادر حسین / الا ای جگرگوشه ای نور عین
رسول گرامی بزیر کسا / بخفته است تا که برآید ز جا
بنزد کسا رفت و کرد او سلام / ز روی تحیت بصدر انام
پس اذن بگرفت بهر دخول / ز جد مکرم گرامی رسول
بزیر کسا اندر آمد حسین / بر جد اکرم شه خافقین



# منظومهٔ کسائیه

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد یزدان خدای جهان | فروزندهٔ مهر و مه هر زمان
درود و ثنائی بود بر رسول | وزان پس علی را ضجیع بتول
پس آن دو سبطش حسین و حسن | بزهرای اطهر قرین حزن
بر اولاد امجاد پیغمبرش | که از فر لولاک شد افسرش
ضیا کمترین بندهٔ بی‌هنر | که در فن طب برده عمری بسر
بخاطر خلیدش که انده رود | حدیث کسا گر مترجم شود
قلم برگرفت و بتاریک شب | مدد ز اولیا کرد هر دم طلب
بپاسی نوشت این عبارات نغز | برون کردش از پوست این نغز مغز
چنین گفت زهرای اطهر بتول | که روزی درآمد بنزدم رسول
پس گفت کای فاطمه در بدن | پدیدار گردیده ضعفی بمن
بدو گفتم ای باب اکرم رسول | پناهت خدای تو سازد بتول
بفرمود کاو ریمانی کسا | بپوشان تن من ز سر تا بپا
چو پوشیدمش پاک پیکر بدان | نظر سوی وی کردم از هر کران
درخشنده دیدم رخ انورش | چو بدر تمام از کسا اندرش
چو بگذشت یک ساعت از ماجرا | درآمد حسن پور شیر خدا







سلامی بگفت و جوابی شنود | پس غنچهٔ لعل لب برگشود
که ای مام والا نژاد و گهر | شمیمی دَرَد خوشتر از مشک تر
بحیرت فرو مانده از ذی عقول | که پندارمش بوی جدم رسول
سرودم بلی ای عزیز بتول | بزیر کسا خفته جدت رسول
بسوی کسا رفت آندم حسن | بر جد امجد شه مؤتمن
سلامی بدو کرد و گفتش جواب | پس راند با جد خود این خطاب
کرم اذن بدهی درون کسا | درآیم بفرمود اینک درا
حسن شد درون کسا شادوار | بر جد اکرم شه خوش نهاد
نبگذشته زین گفتگو ساعتی | حسین از در آمد چو مه طلعتی
سلامی نمود و جوابی شنید | یکی لحظه در پیش مام آرمید
بگفتا رسد بر مشام از بهشت | شمیمی و یا نافهٔ مشک سرشت
نه بل بوی جدم رسول کریم | رسد بر مشام من از این شمیم
بدو گفتم ای جان مادر حسین | الا ای جگر گوشه‌ای نور عین
رسول گرامی بزیر کسا | بخفته است تا که برآید ز جا
بنزد کسا رفت و کرد او سلام | ز روی تحیت بصدر انام
پس اذن بگرفت بهر دخول | ز جد مکرم گرامی رسول
بزیر کسا اندر آمد حسین | بر جد اکرم شه خافقین

چو زین قصه بگذشت پاسی ز روز | در آمد ز در شاه پیروز روز

پسر عم اکرم علی علیم | سر سیکمردان خدیو کریم

سلامی بمن کرد و گفت ای بتول | رسد بر مشامم شمیم رسول

بدادم بدان شه جواب سلام | پس گفتمش ای امام همام

بلی ابن عمت رسول کریم | بزیر کسا رفته همچون سقیم

ابا هر دو سبطش حسین و حسن | بخفته است آن پادشاه زمن

چو بشنید این وقعه شد تا کسا | هراسان بنزد رسول خدا

سلامی نمود و شنود او جواب | ز ابن عم اکرم شه مستطاب

طلب کرد اذن دخول از رسول | رسولش پس داد اذن دخول

پس خود شدم تا بنزد کسا | بر بابم آن مهتر مقتدی

نمودم سلام و جوابم بداد | دلم از جوابش بسی داشت شاد

گرفتم از او اذن بهر دخول | بفرمود با اندر آ ای بتول

چو ما پنج تن اندرون کسا | همه گرد گشتیم ناگه ندا

برآمد ز یزدان بجمله ملک | که من لوح و کرسی و عرش و فلک

نه ماه و نه مهر و زمین و زمان | نه کشتی و دریا و نی انس و جان

نکردم ازین پیش خلقی مگر | بحب همین پنج والا گهر

پس گفت جبریل کای کردگار | که اند این گهرهای والا تبار



بفرمود کانجا بنزد نبی | دو سبطش ابا فاطمه است و علی

همه آل اطهار پیغمبر اند | بهر دو سرا خلق را ره برند

چو بشنید روح الامین این سخن | بگفتا که یا رب یا ذا المنن

اگر اذن بدهی شوم تا زمین | بنزدیک ایشان شوم همنشین

ندا آمدش کای امین جبرئیل | بسوی زمین نزدشان شو نزیل

بیک لحظه جبریل شد تا زمین | بنزد رسول کریم امین

اشاره کرد جبریل آنکه سلام | تحیت همی خواند و گفت این پیام

که یزدان پاکت رساند سلام | باکرام و گوید تحیت تمام

بفرمایش قسم خورده حق با جلال | زای فر فرزنده خوشخصال

نکردم ازین پیش خلق آسمان | نه ارض و نه مهر و نه مه در جهان

نه کشتی که گردد نه دریای آب | بجز بهر تو و آلت ای مستطاب

و دیگر مرا اذن فرموده تا | در آیم بنزد تو اندر کسا

تو آیا مرا اذن بدهی که من | در آیم درون اندرین انجمن

پیمبر بفرمود کای جبرئیل | در آ اندر ای پیک رب جلیل

پس گفت جبریل کای مصطفی | چنین وحی فرمود حق بر شما

خداوند خواهد برد رجس را | ازین خاندان پیمبر هلا

کند پاک و پاکیزه تان از بدی | کند خلق را از اهل تو مهتدی

دران پس علی شاه خیبرگشا — سرآورد وگفتا که برگو مرا
چه حاصل زبنشستن ما بود — دردن کسای رسول صمد
پیمبر بد وگفت کای ابن عم — نشست اندرین جا بدان مغتنم
بیزدان که برحق مرا برگزید — نبی نجی ساخت من را پدید
که این ذکر نیکوی وزیبا خبر — که از ما بماند بگیتی اثر
بهر محفلی کاندران راستان — درایند وخوانند این داستان
کند رحمت حق برایشان نزول — ملک اندرانجا نماید حلول
ستغفار از بهر ایشان کنند — همه تا جدا یک یک از هم شوند
پس شاه مردان علی لب گشاد — بیزدان که فوز وسعادت بداد
که ما با همه شیعیان فائزیم — سعادت نصیب وزحق فائضیم
پس گفت پیغمبر پاک زاد — علی را بدان ای پسر عم راد
به انکس که بگزید من را نبی — بدان کس که بنمود من را نجی
که مذکور ناید زما این خبر — نخواند بمحفل کسی این خوش اثر
اگر از شیعیانست در قید غم — ویا طالب حاجت از بیش وکم
ویا شخص مهمومی از دوستان — درآید درون اندران بوستان
شود هم مهموم زائل بحق — شود دور از غم برب فلق
دگر طالب حاجتستی خدا — کند جمله حاجات وی را روا





پس گفت شاه نجف تاجدار — علی ولی شاه دلدل سوار
که مائیم با شیعه ودوستان — قرین سعادت بیک بوستان
به بیت الله ورب آن زنیزمان — بفوز وسعادت قرینیم مان
فضیلت این خبر را که باشد صحیح — بفضل نبی وال باشد صریح
بپاسی زتازی بنظم دری — براورد بهر سخن گستری
امید انکه حاجات شرعیه اش — روا باشد ونفس مرضیه اش
هران مومنی کین حدیث صریح — برای اجابت بداند صحیح
چو برخواند از بهر وی هم دعا — کند تا اجابت نماید خدا

## مسمط بهاریه در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان علیه السلام

امروز مرا ساقی مستان بنوکار است — برخیز وبده جام که ایام بهار است
از سنبل وگل طرف دمن رشک تتار است — در هر چمنی سرو قدی لاله عذار است
بر شاخ درختان بطرب بلبل وسار است — آن به که بعشرت گذرد وقت نکوکار

گل با شعف وناز ببازار در آمد — مل جوش بخم کرده وباشور وشر آمد
کبک دری وقمری بر هر شجر آمد — بلبل بطرب بر سر هر شاخ بر آمد
غوغا زوی اندر سر هر رهگذر آمد — کز سوی چمن می گذرد گر سوی گلزار

لاله چو یکی جام پر از باده درغم — سنبل چو سر گیسوی یار هم شده درهم
سوسن که زبانش ده وشهره بعالم — با جمله زبانها برخ گل شده ابکم

ریحان همه باکشته چو زلفین مهم خم    نرگس ز طرب چشمش هر شب شده بیدار

سرو از نو جامه نو کرده به سبز بر    آراسته قامت چو قد یار صنوبر
گلشن ز ریاحین چو بهشت است معطر    گلبن بطرب غنچه گل گشته ابر سر
هم شاخ گل زرد بکف گشته مزعفر    تا به شود از دیدن او عاشق بیمار

زان بزم بیا درکه چو او خنده نماید    از خنده خوش جان مرا زنده نماید
یاقوت و عقیق از رنگ شرمنده نماید    در عکس رخش چهرم تابنده نماید
دانا چو دلش از وی رخشنده نماید    گیرد ز جهان دست و دل و دیده بیک بار

از جور فلک سینه ما گشته چو کانون    هم دیده شده است از غم دلدار چو جیحون
هر لحظه خورم خون دل از ساغر گردون    هان فصل بهار است و بده باده گلگون
تو گر ز جم ... روز بدین ملک تو قانون    چون باده مرا است درین فصل سزاوار

رو باده بساغر کن و در ده بحریفان    زان باده که از نشاه او مرد سخندان
در ... وطرب آید و در طرف گلستان    چون بلبل شیدا بد وصد شور و صد الحان
با بانگ دف و بربط و تار و دغل خوان زن    خواند بطرب شعر من این لؤلؤ شهوار

آورد صبا نکهتی از خلد برین باز    تا غنچه شکفته شود و گردد از و باز
تا عاشق و معشوق بصد غمزه و صد ناز    اندر چمن آیند و بگویند بهم راز
در غ... تشان زار شود حاسد غماز    گویند بهم با آمده جشن شه احرار

مولود شهنشاه عرب گشته هویدا    وز مقدم او صحن چمن گشته مصفا



مرغان چمن جمله ز شوق اند در آوا    گشتند موالید همه سرخوش و شیدا
هم مادر کان شاد بگشتند چو آبا    از بهر قدوم شه والای جهاندار

شاهی که بیک حمله با تیغ دو پیکر    بگرفت سر از مرحب بد مذهب کافر
چو بانگر ز بن عبدود کافر و عنتر    با بازوی حق کند در از قلعه خیبر
بگرفت و را بر سر دست از پی معبر    احیا شد از دین نبی احمد مختار

آن یکه سواری که چو شمشیر بگیرد    ملک دو جهان از زبر و زیر بگیرد
رخسار یلان رنگ رخ قیر بگیرد    روبه صفتان را همه چون شیر بگیرد
سخت است مکافاتش گر دیر بگیرد    یعنی علی عالی آن قدرت دادار

اسلام مشید شد از آن میر فلک فر    کفار همه خوار از آن شاه مظفر
شیر فلک اندر بر او روبهی ابتر    از کین ز میان گر بکشد تیغ دو پیکر
لرزند ز یک حمله او خلق سراسر    وز سطوت او زرد شود گونه گلنار

بر تخت ولایت چو نشست او بثبات    شاهان جهاندار زمانه بتمامت
بر درگهش استاده همی تا به قیامت    خم کرده بتعظیم بر او همه قامت
در گوش همه حلقه از بهر علامت    کای شه به همه خلق تویی سرور و سالار

آیین عدالت ز تو گشته بجهان نو    از روی تو دارد مه تابان فلک ضو
از نور تو خورشید برد تابش و پرتو    قدر تو زند بانگ بگردون که همی رو
تا چار سراسیمه شود گاه تک و دو    تا از سخط تو شود خسته در آزار

ادم

آدم پی تعظیم تو مسجود ملک شد
زایر در تربتت افسر الحق ملک شد
کافر بود آنکو بولای تو بشک شد
از بهر تو اینجا مه و مهر و فلک شد
مهرت بدل خلق جهان بهر محک شد
زین روی عدو می‌گفت النار ولا العار

چرخ از پی توقیر تو خم گشته کمان وار
قوس از پی رزم تو ستاده است کماندار
اندر صف هیجای تو با زمره کفار
کیوان چو یکی تیر بود ثابت و سیار
شکل مه نو همچو یکی تیغ شرربار
آماده و آراسته اندازی پیکار

ای راه نماینده هر گم شده راهی
بر تخت جلالت ننشسته چو تو شاهی
جز مهر و ولایم نبود هیچ گواهی
وی آنکه شفیعی تو بهر جرم و گناهی
من جز تو ندارم بخدا پشت و پناهی
از مهر بسیار نظری کن که شد انکار

## مخمس غزل شیخ سعدی به زبان حال جناب زینب خاتون

همی گفت زینب چه شد در دمن
شناسند بخت همآورد من
سرشک روان بر رخ زرد من
بخوانند اگر یکدو سه فرد من
گواهی امین است بر درد من

که ای شاه دین ای حسین غریب
ببخشای بر ناله عندلیب
همی گفت با شاه محنت نصیب
بنالم ز هجر و ندارم شکیب
الا ای گل نازپرور دمن

چو زینب بدشت بلا گشت طاق
بزهرای اطهر بگفت از وفاق
بغم جفت آمد ز اهل نفاق
که گر هسم بدین نوع باشد فراق





بگوی تو یاد آورد گرد من
برون شد از او با رخ مهوشی
که دیده است هرگز چنین آتشی
بهر یک همی گفت کاینجا مایست
همی گفت با چرخ و خون می‌گریست
که از طالع مادر آورد من
که با این گروه دغا ایستم
من اندر خور بندگی نیستم
ز جور فلک کجرو کج نهاد
برو شکرم پیش ابن زیاد
ندانم چه میخواهد از طرد من
گواهم بسوز دل من خداست
دگر خود من آنم که اینم سزاست
ندیدم ز هجر تو من کام خویش
ز غم از لبم گشده نام خویش
اگر بر لبی آید از گرد من
که یزدان بصبر تو یادش داد

چو ابن سعد در خیمه زد آتشی
همی گفت دارم درون ناخوشی
که از دمی برآید دم سرد من
در اینجا که کس نبایت زینت
فغان من از دست جور تو نیست
بشه گفت بعد از تو من کیستم
بامید تو تا اکنون زیستم
ز اندازه بیرون تو دره خورد من
اسیر و غریبم و نامراد
بد اندیش نادان که مطرود باد
تو دانی که از غم دلم او چهابت
نصیبم بعالم غمست و عناست
ببخش و بگیر ای جوانمرد من
ندانم دگر روز از شام خویش
تو معذور داری بانعام خویش
الا ای حسین ای شه خوش نهاد
بخلد برین میروی شاد و راد

بوردی مداری که در درت مباد | لدان رحمت بیت بر در دمن
بفزود بر گفت سعدی ضیا | گر او استوار آمده است این بنا
که تا بهره یابد بروز جزا | قلم گشته سرگشته زین ماجرا

## در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه زمن رفته ستایش خورد سن

رسید مژده عشرت ز غیب وقت بهار | که غم نمود ز خلق جهان بسیج سفر
رسید موسم آن کز طرب بطرف چمن | بساط عیش فراگسترند اهل هنر
دمید صبح سعادت شکفت غنچه وصل | نهفت شام شقاوت رسید بحر بسر
اگر چه فصل دی است و فسرده دل چون سنگ | ولیک شاهد معنی است شوخ رامشگر
گشود شاهد غیبی بمدح نقاب خفا | فرود طلعت زیبای خویش را زیور
ظهور موکب شه شد ز خرگه اجلال | طلوع کوکب دین شد ز مشرق انور
نسیم گلشن ایمان وزید در گیتی | شمیم گلبن ایقان دمید در کشور
دمید شاخ عدالت ببوستان امل | رسید پیک بشارت بفر و فال ظفر
جهان پیر دگر باره یافت برنائی | درخت فضل و سعادت دوباره داد ثمر
همین میلاد احمد ز کتم غیب ظهور | نموده است بعالم بشان و شوکت و فر
شنیده ام که بدین روز میشود مولود | شهنشهی که کمین بنده اش بود قیصر
شهی که جاه و جلالش برون ز وهم و قیاس | شهی که مهر جمالش فزون ز شمس و قمر
شهی که شهپر شاهین عدلش ار بر بسیط | بسیط ساز و از جور نیست نام و اثر





شهی که از پس واجب وجود مسعودش | چو نقطه ایست در امکان وجود کیش دگر
مقام او نکند درک زورق اوهام | بحر فکر فرد آورد اگر لنگر
سپهر مجد و علا آسمان عز و شرف | جهان جود و سخا دادخواه دین پرور
امام قائم دانم که عالم امکان | طفیل هستی ذات وی اند سر تا سر
امین حق و ولی حق و خلیفه حق | معین و سبط نبی و نتیجه حیدر
قضا بطوع بامرش غلام حلقه بگوش | قدر بعنف بحکمش بسان چاکر
مثال ذات و صفاتش ندید جز یزدان | خیال خلق چو در بحر فکر گذر
ستر و نقطه جود از صحیفه امکان | چو خط و اجبش شد ز حق بکلی سر
جهان فضل ز فیضش قرین شادابی | درخت دین ز نوالش نهال بار آور
قرین نعت و جلالش ز ممکن و واجب | رهین جود و نوالش ز مومن و کافر
هنوز قاف قدم را قلم رقم نزدی | نگشته حا و دال حدیث اهل بصر
هنوز الف ز اراده بصفحه نامده بود | که خوانده بود ز بر صفحه های بن اذر
بر زیر سایه قدرش ز بامداد ازل | گزیده اند مقر تا ابد بل افزون تر
خلیل و موسی و عیسی و نوح و یوسف و هود | شعیب و صالح و یعقوب و بو البشر بکر
رسید مژده میلاد مهدوی بجهان | برون شد از همه آفاق شور فتنه و شر
زهی وجود تو فرد یگانه را مظهر | خهی ز جود تو بگر زمانه را زیور
نسیم خلق تو تا نا وزید در گیتی | نگشت نافه مسیح عود قماری و مشک تتر

گرفت صیت سخاوت جهان چه شرق و چه غرب | بهرطرف صوت عطایت برون ز بحر و بر
کف کریم تو بر طفل دوست داده غذا | ز در همیشه به شهاش بل الصلب پدر
بجای پوست بپوشد بپور مام عدوت | درون قلعه زهدان ز سطوت تو فر
سپهر منزلتا وی برتبه عرش برین | یکی ز راه کرم کن بحال خسته نظر
نه مدح گوی ثنا جوی خویش ای تو رشید | ضیاء بی سر و سامان غریق بحر فکر
همارا تا که سپهر برین بگرد زمین | بگردد از زبر زیر بر بزیر و زبر
عدوی جاه تو بادش همیشه جای بزیر | محب جان تو بادش همیشه جا بزبر

## فی الغزلیات

ای دل ار میطلبی صحبت درویشان را | باید از جان بکشی منت درویشان را
ره بمنزلگه مقصود نخواهد بردن | هرکه از جان نکند طاعت درویشان را
هستی کون و مکان از کرم ایشان است | تا که منکر نشوی قدرت درویشان را
نکنی آرزوی خلد برین در همه عمر | یک نفس گر نگری خلوت درویشان را
نیروی بازوی ایمان بود از همتشان | ای خردمند نگر قوت درویشان را
ایکه جویای بهشتی بخدا می باید | گر نه صدق کنی خدمت درویشان را
وجه نه اگرت هست هوای مسکین | بنگر روشنی طلعت درویشان را
ای توانگر نکند آرزوی فقر کسی | پیش حق گر نگری دولت درویشان را
ای ضیا حشمت شاهان نبود هیچ اگر | به بصیرت نگری حشمت درویشان را





روی پیش از آنکه سر زند از خاور آفتاب | دیدم بچشم خویش یکی دیگر آفتاب
بی پرده گر کند جلوه مه من که عقل کش | ترسید که طعنه ناز زند این مه بر آفتاب
گفتی که خوی بچهره گلگون فرخش | آراسته است روی خود از گوهر آفتاب
جز گیسوی دراز نگر در رخش کسی | زنجیر دیده است ز عنبر بر آفتاب
جز خط مشکفامش برگرد عارضش | نادیده کس که مشک تر آرد بر آفتاب
جز طره اش که گشته بجای کله بسر | ننهاده هیچ گاه کله بر سر آفتاب
شاید شبیه چهره زیبای او شود | گر چهر خویش زیب دهد از اختر آفتاب

گفتم ضیا در اگر در حشمت نهل بهم
ترسم که از مره ز ندرت شتر آفتاب

شهانه خم زلف تو ظلمات و ضلال است | سودای خط و خال تو سرمشق خیال است
بی شبه و شبیه از ازل اشیاء شد ابداع | الا خم ابروت که الگوی هلال است
مستی همه گیتی ز هر چیز حرام است | جز مستی چشم تو که بالله حلال است
نقص از همی دارد و عیب از ره دگر | هر قامت موزون که بقد تو مثال است
من در طلبت کوشش بیهوده نمودم | دانم که وصال تو مرا امر محال است
بوس از لب آب حیوانش طلبیدم | گفتا حیوان را چه خبر ز آب زلال است
آنرا که سلیمان سر تعظیم نهد پیش | موری چو مرا کی بر او بار و مجال است
دانی ز چه ابروی نماید پس از آنروی | زآن روی که مه اول هر ماه هلال است

خوشش اگر نظر همچو ضیا سوی تو دارد / دربند فراق است که در بند وصال است

بچین چین زلف او دلم میل سفر دارد / ولی غافل که در هر منزلی چندین خطر دارد
ز رشته تا بتار آرم سر سر رشته پیچیدی / بوی آنکه بوی موی او مشک تتر دارد
خطش برگرد رخ از دود دلها رویده و دانم / گر آه گوشه گیران در جهان بنیان اثر دارد
اگر وقتی خرامد سرو قدش در گلستانی / هزاران دست دل در رهگذر کاهی بسر دارد
نمیدانم گران گلبن ز سرو قد آزادش / چه غیر از خار خار غم بجان من ثمر دارد
بچوگان خم گیسو زند گوی سرم گاهی / گهی با خود کشد تا کی چنینم در بدر دارد
هزارانش دعا گویند در هر صبح هر شامی / هزاران والا پدر مانند او زیبا پسر دارد

ز مژگان دلبر دار تیر و کمان گیرد پی جانی / ضیا جان و سر و دل در ره جانان سپر دارد

کجا دل ز مهر تو غافل نشیند / گر افسانه آسان و مشکل نشیند
چو دل رفت عشاق بجایش غمت را / که بیهوده بر ما محصل نشیند
خود ای جان ز جان پرده گیر و بنما رخ / چرا دل به پیش تو حایل نشیند
سپر چیست مریم چه سازد بزخم / گز و ناوک غمزه بر دل نشیند
بموی تو زنجیر دیوانگان کی / دل از هجر ردی تو غافل نشیند
مرا آرزو کان صنم شب بروزی / در آغوش و دستم حمایل نشیند





براو رنگ دل خیمه زد عشق شاید / گه روزی اسیر قبایل نشیند
شکر تلخکامی شده فرهاد شوری / چو خسرو بشیرین شمایل نشیند
بدان سان که باید اگر پرده گیرد / کجا مهر و ماهش مقابل نشیند
فلک شاه و مهرش کند سخره هر که / چو پیچیره در برج محمل نشیند
مران ساربان محمل از گریه ترسم / که پای تو با ناقه در گل نشیند

چو خیزد قد سرو یار از کنارم / ضیا جوی اشکش بمحفل نشیند

پریرودی مخه

بمن ز حسن نکو یا بنو سیمتن چه رسد / بدیگران چه رسیده است تا بمن چه رسد
همیشه چشم براهم که از عنایت دوست / بدین غریب جدا مانده از وطن چه رسد
بجا که ار گذرد بعد مرگ میر قصم / چه جای عظم رمیم که بر کفن چه رسد
فرو شست چهره و جانم [illegible] / قیاس کن که ازین نهان من [illegible]
بپا فکنده سر زلف و لغزشش که کار [illegible] / بهوش باش کش از زلف پرشکن چه رسد
صبا پیام تو گر آورد بما از شوق / قبا دریم بتن تا به پیرهن چه رسد
خرد خدای پرست است چون سلیمانی / ندانم آخر هم از نفس اهرمن چه رسد
بشارت است کاز رخسار گر نهایت لطف / [illegible] دیده پرده [illegible]

[illegible] / ندانم آخر ازان حلقه دامن چه رسد

بالچوگان خم زلف توای مایه ناز / سر تسلیم نهادیم چو گو بهر نیاز
زینهارش نزنی شانه که در هر شکنی است / صد هزاران دل سرگشته همه شاهد باز
حال جمعی کنی آشفته و روز همه تار / گر پریشان کنی از زلف شب آسای دراز
کعبه و دیر و کلیسا بر عشاق یکی است / گر بمحراب دو ابروی توارند نماز
باز چند مگر بت باز دل از شام بروز / بندم و باز کنم دیده دلباز چو باز
همچو پروانه که پروا نکند جز بر شمع / هیچ پروا نکنم پیش تو از سوز و گداز
بفرازار قد سرو فرازا ز کرم / گو برازنده نیم لیک دری کرده فراز
مطرب ار ساز کند نغمه ساز از سر سوز / خانه دل بچه سود گر بودش سوزش و ساز

ری شیراز چو بگرفت نبانت ز بیان / روی را از ضیا سوی ره روم و حجاز

در حلقه دلبران آفاق / امروز توئی بدلبری طاق
ای یار نکوی رو ندیده / گردون ز تو خوبتر باخلاق
شاید که بصد نیاز سرها / سایند بدرگه تو عشاق
از شرم بگل فرو رود سرو / در باغ چمن اگر بدین ساق
جانم بفدای جسم و جانت / ای کعبه عاشقان مشتاق
بر من وزد ار نسیم بی تو / چون شعله آتش است احراق
از زهر فراق میرم ارنش / کار ند ز وصل دوست تریاق





با بر سر عهد خود درستیم / هر چند شکست یار پیمان

در صفحه حدیث عشق تا آن / باید که ضیا بشوید اوراق

بر آن لب روح بخش باریک / گشتند همه ز دور و نزدیک
شوریده و عاشق و گرفتار / همچون که بپادشه ممالیک
نقطه دهنش حکیم چون دید / در جوهر فرد کرد تشکیک
می ساز بسوی زلفش ای دل / والشم من الحبیب یکفیک
یا منیتی اسقنی لعمرک / ما اجمل الاله فی فیک
العقل عن المدیح عاجز / والنفس لقد تحیرت فیک
چشم سیه توای پریرخ / با غمزه بکشت ترک و تاجیک
اجا علی من فراقک / والله اقول لولا فیک

دست از طلبت ضیا ندارد / گر بد گذرد بما و گر نیک

از جور توای دو دست مرا خون رود از دل / خونی ز غمت خوردم و اکنون رود از دل
انسان که زدی بر رگ جان نشتر غمزه / شگفت که خونابه چو جیحون رود از دل
از بس که جفا بر من بیدل ز تو رفته است / هر شام و سحر آه بگردون رود از دل
آرام و قراری من سرگشته ندارم / از آتش عشقت که چو کانون رود از دل

گفتم که دل از عشق تو گشته م فسانه — با ور نکنم عشق بافسون رود از دل
گفتی که بده جان کنم اندیشه که گردد — مهر تو بجان همره و بیرون رود از دل
اندام من از عشق تو لاغر شد و عشقت — بار دیگر فرو رفته بتن چون رود از دل
هر کس که ز عشق من و حسن تو شد آگه — دور است سخن لیلی و مجنون رود از دل

پیداست که تا شیراز کند غرقه ضیا را
سیلاب سرشکت که بهامون رود از دل

ما هزار با تیبان بی باکیسم — وز همه عیب و تهمتی پاکیسم
جسم و جان علوی در عالم از — گر بصورت ز خلق و ز خاکیم
آشکار است پیش ما پنهان — همچو آئینه محض ادراکیم
دست ما بر تر است از هر دست — پای عزت همه بر افلاکیم
گر بصورت گدا همه شاهیم — ملک الملک جمله املاکیم
کام شیرین چو شهد و که زهریم — گرچه تریاق و گاه تریاکیم
لب میگون و چشم مست بتی — جلوه گر داست زان طربناکیم
همه سرخوش ز جام حضرت او — همه فرخ نژاد چون تاکیم

از وضیع و شریف همچو ضیا
بنده خاص شاه لولاکیم

هر چه کنی بکشمنی جور و جفا کار من — نیست بحق دوستی غیر وفا شعار من





هر چه زنی بزن بزن نشتر غم بجان من — هر چه کنی بکن بکن خون دل فگار من
هر چه کشی بکش بکش عاشق تا و فارغم — هر چه کشی بکش بکش پرده ز روی کار من
هر چه خوری بخور مخور غصه دهر گردش — هر چه بری ببر مبر صبر من و قرار من
هر چه شوی بشو مشو همدم دشمنان من — هر چه زوی برو مرو از بر من نگار من
هر چه نهی بنه منه بار فراق بر دلم — هر چه دری بدر مدر جامه اعتبار من

هر چه دهی ضیا را بوسه ز لعل خویشتن
نیست دریغ از کرم ای ز تو افتخار من

بمره میکده رو بم بهم نخاکش رو — مگر غبار می آلوده رسد بگلو
نسیم میکده دی بر گذشت و شیخ بگفت — مگر گشاده بکم مشک و نافه آهو
بباغ میکده خمها چو سرو ناز ببین — که رفته است بگل ای جله تا زانو
سیاه چرده می لعل اندرون قدح — کمان بزند بترکستان شهیر شد هندو
به پیر میکده گو ای صبا ز روی وفا — بیا بترک جفا گو بروی ما کن رو
ز بکد جرعه دریغ ار کنی ز ما ترسم — که میکشان بتو غوغا کنند از هر سو
اگر نه جرعه بما پیر می فروش دهد — زنیم بر خم او شیشه ها و جام و سبو
اگر که پنجه کنی رند لاابالی را — سر خم تو برآرم به پنجه و بازو

ضیا بباب حرم نیست ره ببام زبار
کمند وار بگیر در بعارت گیسو

از همه صبر می‌توان زان بت گلعذار نه　　صبری اگر توان نهان ظاهر و آشکار نه
مهر نهان سرشته‌ام بر دل خود نوشته‌ام　　از همه سیر گشته‌ام لیکن از آن نگار نه
چونکه بکف قدح نهد جان من از غمش رهد　　بر همه صاف میدهد بر من درد خوار نه
توبه ز جام می توان کرد بفصل مهرگان　　لیک ز دست دلبر آن فصل گل و بهار نه
جز بد از جفا بود بر همه کس سزا بود　　بر دگران روا بود بر من دلفگار نه
بر تو گو شمایلی از همه سوی مقبلی　　عشق تو بر سرم ولی طاقت و اختیار نه
پرده عالم اردری مهر ز خلق اگر بری　　شاید از آنکه دلبری لیکن خار زار نه

درچو ضیا سفته‌ام　　راز درون نهفته‌ام
قصه شوق گفته‌ام　　لیک یک از هزار نه

طرفه یاری دل ربایده چه یاری　　نو بهاری گلعذاری نازداری
جور او باری نه باری چند باری　　بر تن من حق گذاری برد باری
بر شم تب تابی آرد تا بیارد　　تابداری از دو زلف تابداری
بیقراری کن دلا در بیقراری　　لت قرار آید ز زلف بیقراری
لاله را گو گرچه چون من داغداری　　همچو من هرگز نشیدی داغداری
شد ز جور روزگارم روزگارم　　بد مرا خوش روزگاری روزگاری
مرغزار عشقی ای مرغ روز م　　مرغزارت را چو من صد مرغ زاری
موی مویت را دلی مویان بهر خم　　شاخساری خوش که بر هر شاخ ساری





پیش رویت گل بود خاری حواری
شد ضیا ای گل ز غم خواری چو خاری

تا تو پری رخ ز رخ پرده بر انداختی　　پرده نشسته مندگی بر قمر انداختی
تا دل عشاق را باز اسیر آوری　　سلسله زلف را تا کمر انداختی
تا بتماشای باغ پای نهادی برون　　در همه خلق شهر شور و شر انداختی
هر تماشای تو هر سر که بر آید ز جای　　در صف دیوانگانش سپر انداختی
از من شها سوخت خرمن تقوی و دین　　کاتش عشقت تو در خشک و تر انداختی
خوش نه بود ای نگار گر زره بیداد جور　　با من مسکین زار پنجه در انداختی
با همه بیگانگان لطف نهانی تو راست　　جز من بیچاره را کز نظر انداختی

نیر دو فر ضیا شد ز زمین تا سما
پرتو مهری ورا چون تو بر انداختی

شد فقیر سائلی پیش فقیه　　کای امام مسلمین شیخ نبیه
من فقیر و مضطرم جودی بمن　　می‌کن ای راد همام مؤتمن
سبحه بگرفت آن فقیه پاکدین　　تا کند شور او ز رب العالمین
دست وی بگرفت آن مرد فقیر　　پس بدو گفت ای ز مسکینان امیر
در گذر از شور بااو که خدا　　خود بسوی تو مرا شد رهنما
داد اگر میخواست می‌کردی عطا　　تا نیفتم اندرین رنج و عنا

۱۳۲۱


خانم دامت
صبیه مرضیه نواب غفران مآب
عبدالمحمد میرزای قاجار طاب ثراه بجهة
امر مرحوم والد خود بزیور طبع آراستند
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را
بتاریخ یوم الاحد چهارم شهر
ذیحجة الحرام من شهور
سنة ۱۳۲۱
مشتمل بر مدایح ائمه اطهار و غیره
توشقان ئیل





